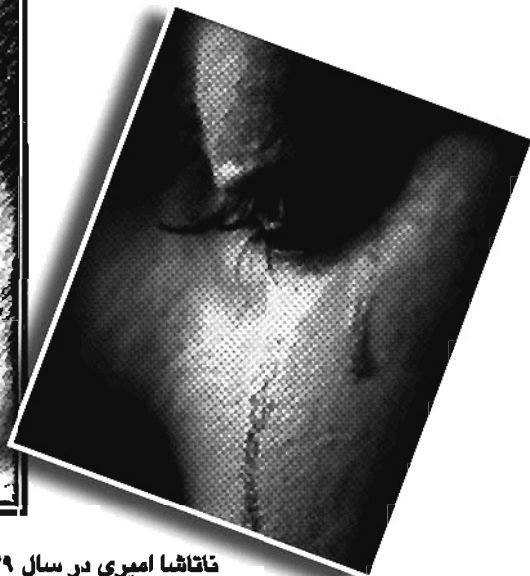


آن که شبیه تو نیست



ناتاشا امیری



ناتاشا امیری در سال ۱۳۳۹ به دنیا آمده است. تاکنون داستان های کوتاه «هولا...هولا» و «عشق روی چاکرای دوم» و رمان «با من به جهنم بیا» از او منتشر شده است. داستان کوتاه «آن که شبیه تو نیست» تدبیر صادق هدایت را دریافت کرده است.

عصبی و به هم ریخته صورتش حتماً به خوب بودنش ربطی ندارد. دمپانی های لاستیکی ام روی سنگفرش خیس لیز می خورد و به جای نزدیک شدن به او به نظرم می رسید از پشت چشمی دوربین توی دستم، این ابروهای نازک اوست که با درشت نمایی، نزدیک و بزرگتر می شود. زیر ابروهایش پر از جوانه های زائد مو شده بود و دو سر پهن ترش نشان می داد از چیزی مطمئن است که درباره اش هیچ وقت مطمئن نبوده است.

دوربین «یاشیکا» را از دستم کشید: «شده قدم به قدم دنبالش می روم...»
گفتم: «اگر به خیالت همه چی آن طوری می شود که تو می خواهی فقط داری وقت تلف می کنی.»

... از دم فرش فروشی نکیتی تا خانه فک و فامیل آسفالش ... همه جا ... بعد که مچش را گرفتم...
... شاید توی تاریکی... باید شب باشد

پله ها، زیر پرچم سه رنگ نشسته بودند، صورت درازش را با ابروهای کلفت به هم پیوسته، کرک سیاه بالای لب و بینی قوزدار در قاب سیاه مقنعه پیدا کنم. باز میان خط ها و رنگ های منجمد عکس به یاد می آوردم جز اسمش: «شیرین شریانی» چیز بیشتری درباره اش نمی دانم و خاطره ای کم رنگ که ثابت می کرد دختر مهربان و باملاحظه ای است.

همیشه همین طور فکر می کردم. حتی وقتی سال ها بعد از فارغ التحصیلی و بی خبری، زمان گذشتن از خط کشی عابر پیاده چهارراهی، تصادفی به او برخوردم و به خاطر بینی عمل کرده کوچک و سر بالایش، نشناختمش.

روزی هم زیر الاچیق حیاط خانه ام ایستاده بود و قطره های باران از برگ های پهن می چکید و قرمزی روسری اش را خال خال می کرد، باز خیال می کردم حالت

بعدها، بی آنکه بدانم چرا، یادم می افتاد دیگر اصلاً شبیه زنی نیست که دور دریاچه مصنوعی ورزشگاه، برای آب کردن چربی بغل رانش می دوید و بی اعتنا به متلک پسرهای ماهی گیر، روسری اش را پشت گردن گره می زد. عرق ریزان و نفس زنان از پاک کردن ظرف طلا با نمک و رفع چروک دور چشم با پیاز سوسن سفید حرف می زد. با ماشین پرایدش مرا به خانه می رساند و به اصرارهایم که سر کوچه پیاده ام کند و زودتر دنبال پسرش به مهد کودک برود، توجهی نمی کرد و تا در حیاط را نمی بستم، صدای چرخیدن چرخ های ماشینش را روی آسفالت نمی شنیدم. فکر می کردم چه زن خوبی و فراموش می کردم چهره اش از سال شصت و پنج چه قدر تغییر کرده است. برای به یاد آوردنش، کافی بود خاک آلبوم عکس های دبیرستان را فوت کنم و میان دخترهایی که در ماتوهای سرمه ای، ردیف به ردیف روی

دیگر؟ نه؟ گیریم عکس واضح نیفتاد. مثلاً می گویم ها!... به هر حال می داند دنبال مدرکی، و کاری می کند تا دم به تله... چشم ها را باریک کرده بود مثل کسی که دارد به صدایی در درون خودش گوش می دهد: «می گفتم سرم درد می کند خودم را می زدم به مریضی، کوفتی، زهرماری تا بپردم دکتر ... چه احمق بودم!» خواستم حرفی بزنم اما چیزی به ذهنم نرسید.

ناخن هایش را طوری روی بدنه دوربین فشار داد که سر انگشت هایش سفید شد: «نگفته بودم یک بار می خواست از ماشین پرتم کند بیرون؟» ماهیچه زیر چشمش پرید: «گامیون داشت از کنارمان رد می شد...» راننده دست گذاشته بود روی بوق و داد می زد میمون ... مرتیکه میمون...» آرام گفتم: «بیا تو، قهوه می خوریم و حرف می زنیم شاید...»

کنج لب هایش چین افتاد: «همه چی تمام شد.» چشم هایش را بست و جیغ کشید: «همه چی.»

جلو رفتم و بغلش کردم. مواظب بودم دوربین از دستش رها نشود. نمی شد توضیح داد چرا اوضاع زندگی اش از سر سفره عقد که انگشت آغشته به عسلش در دهانی باز به لبخند فرو رفت، این قدر عوض شده است. هر چند سخت نبود تصور کنم بدنش در غلاف مالتوی چرم به جای لرزیدن در حلقه دست هایم، توی سیاهی صندلی کنار راننده گم شده باشد. نور چراغ های زرد بزرگراه، روی سیبل و آرواره چهارگوش شوهرش می خزید و بعد تاریکی به جایش بالا می آمد. با دستی فرمان را گرفته بود و دست دیگرش از روی پاهای او دستگیره در را باز می کرد و با سر شانه ای پهن که درز کت را می شکافت، به بیرون هلش می داد. فریاد و کشمکششان یک در میان تاریک و روشن می شد.

یک دفعه به عقب هلم داد و ناخن سبابه اش از

ته شکست. با دستمالی مجانه قطره اشکی را پاک کرد که آمیخته به سیاهی ریمل، روی گونه اش سر می خورد. سرد و رسمی گفت: اگر دوربین خودش تله لنز داشت اصلاً مزاحم من نمی شد و بی آنکه گوش بدهد می گویم: «عیبی ندارد، مهم نیست!» فریاد کشید: «اصلاً بگیرش، بگیرا ... از یک نفر دیگر...»

قبل از بیرون رفتن لحظه ای بغض کرد: «هیچی از گلویم پایین نمی رود.» برق امید در چشم هایش برق زد: «لاغر شدم، معلوم نیست اها!»

باران خیسم کرده بود و از میان پره های افقی در حیات، پاشنه ترک خورده پایش را در صندل چرم دنبال می کردم. متعجب بودم که آدم باید یا ساده لوح باشد یا دیوانه تا در لحظه های بحرانی زندگی، به لاغر شدن دل خوش کند. آن هم وقتی که عقربه وزنه فقط به این خاطر پایین می رفت که صدای شوهرش گفته بود: «بیست دقیقه دیگر می رسم خانه.» و دست زمختش گوشه تلفن همراه را بدون خاموش کردن از کنار گوش پر مویش توی جیب کتش گذاشته و پا روی پدال گاز فشرده بود. نمی دانست هیاهوی ماشین های بزرگراه همراه صدای زنانه ظریفی که تک مضراب های «جانم» نقطه پایان هر جمله اش بود از دهانه جیبش تو می رفت و به گوشه تلفن خانه اش در دست شیرین مخابره می شد تا قبل از اینکه معنی حرف هایشان را بفهمد، نتواند مانع وحشتی شود که مثل جوهر بر کاغذ، توی بدنش پخش می شد.

همان شب صدای شیرین از سوراخ های گوشی تلفن خانه پدرش تو رفت: «رفتم جلو پرسیدم کجا بودی. مرتیکه داشت کفشش را در می آورد. گفت خانه داداش اینها حلیم پزان داشتند.»

صدایش از سیم، شماره گیر، پریز و دیوار گذشت: «گفتم پس وقت حلیم خوردن بوده که یادت رفته مویبالت را خاموش کنی!... بز

و بز نگاهم کرد و یک دفعه دست برد تو جیب کت و درش آورد... فردا! شد رنگ گچ دیوار!» کلمه ها لا به لای نفس های تندش شکل عوضی کرد و از میان کابل های زیرزمینی تلفن، خیابان به خیابان جلو آمد: «اول لال شده بود اما یهو تو تخم چشمم نگاه کرد و زبانش باز شد که اصلاً به تو چه! توی زندگی من چه کاره ای!»

صدا از دیوار اتاقم، پریز، شماره گیر و سیم تو آمد و از سوراخ های گوشی توی سرم سرریز کرد. واقعاً تو چه گفتی؟ «چی گفتم؟ چی باید می گفتم؟»

سکوت کردم. واقعاً چی باید می گفت! «صدایش لرزید:» تو نمی فهمی... نمی فهمی تا بیست دقیقه بعد که رسید خانه چی کشیدم! لرز کلمه ها با حق هقی شکست: «نمی دانی چه حرف ها به هم می زد.»

روی تخت نیم خیز شدم. هیچ وقت نفهمیده بودم در تمام سال هایی که پسرش را پیش خدمتکار می گذاشت و دنبال می آمد، وقت تلف کردن پشت میز کافه ها، تشخیص دادن شکل لردهای چسبیده به ته فتنجان های قهوه، با قاشق هم زدن بستنی های شکلاتی آب شده، نه تنها هیچ امتیازی برایش نیست بلکه سرپوشی است بر تمام ناگفته های آزار دهنده ای که نمی خواست راه گفتنشان را به کسی پیدا کند. بی اعتنا به بوق اختار ماشین، با سرعت صد و بیست در بزرگراه می راند و از سمت راست سبقت می گرفت. برای «بنز» و «دوو» هایی که بوق و چراغ می زدند یا انگشت شست و کوچکشان را به نشانه شماره تلفن گرفتن کنار صورت تکان می دادند؛ راهنمای گردش به راست را روشن می کرد. به فرعی که می پیچیدند، با حرص دنده عوض می کرد: «حالا بمانید توی خماری!» راهنما را خاموش می کرد و از دوستش «ژینوس» می گفت که خرده نان های لای سفره اش کپک زده بود اما از جرم توالت خانه او ایراد



از کلاس‌های شیرینی پزی و چهره آرایی دیگر چه کار باید می‌کرد.

صدای نوار را کم می‌کردم و می‌گفتم نمی‌دانم و اگر می‌دانستم خودم می‌فهمیدم چه کار باید بکنم و او خودش باید بفهمد واقعاً می‌خواهد چه کار کند، آن هم وقتی کاری را انجام داده بود که خیلی‌ها چون نمی‌دانستند چه کار دیگری غیر از آن می‌توانستند بکنند، انجام می‌دادند: ازدواج و بچه داری.

از کنار برج‌های مسکونی و تابلوهای بزرگ تبلیغاتی اجاق گاز و رایانه به سرعت رد می‌شدیم. حتی لحظه‌ای هم گمان نمی‌کردم کسی باشد غیر از همان که می‌دیدم: زنی خوب اما کمی سر درگم.

«نمی‌دانی چی کشیدم!»

سعی کردم از میان کلمه‌های جویده جویده، ناله‌ها و سکوت‌های پشت تلفن واقعاً بفهمم آن بیست دقیقه چی کشیده بود اما هیچ چیز نفهمیدم. بغضش کابل تلفن را ترکاند: «همه چی تمام شد... همه چی.»

اما هیچ چیز تمام نشد و دو ماه بعد با هم از پله‌های مطب دکتر بالا رفتیم. منشی ما را به اتاقی راهنمایی کرد که چند زن روی مبل‌های چرمی‌اش نشسته بودند و عطرشان لا به لای ماده‌ ضدعفونی کننده حل می‌شد. شیرین پشت پاراوان سفید ته اتاق، ماتو و شلوارش را درآورد. صورتش حالت وقت‌هایی را داشت که برگه جرمه را از دست افسر راهنمایی رانندگی چنگ می‌زد. عصبی اما ناگزیر. دیگر گمان نمی‌کردم زن خوب و باملاحظه‌ای است،

نه چون دوربین یاشیکا را بی‌هیچ توضیحی برگردانده بود و برای اینکه مدیونم نباشد فیلم سی و شش تایی گرفته نشده‌اش را به من بخشیده بود. شاید چون تمام توانش را جمع کرده بود تا نقشی را که از اول به عهده گرفته بود تا آخر بازی کند: زنی که می‌خواست هیچ وقت مطمئن نشود.

برای همین به خانه‌اش برگشت. گوشی بی‌سیم را بین سر و شانه گذاشت و در نبود خدمتکار، سرامیک‌های سالن سبصد متری را تی کشید و نفس زنان گفت: «خانه شده خوکدانی. فقط یک هفته نبودم ها!»

صدایش اصلاً مثل وقتی نبود که کابل‌های تلفن را می‌ترکاند: «لباس‌هایم را ریختم تو ساک. آرمین را از رختخواب کشیدم بیرون. داشتیم دنبال سویچ می‌گشتم که دیدم برش داشت گذاشت تو جیبش... کنار موبایل کتافتش... قفل فرمان را نشان دادم و گفتم تو خواب بینی! زنگ زدم از آنس...»

حتماً تصویرش با بلوز آستین حلقه‌ای و شلوارک چین روی آئینه کاری دیوارها هزار بار تکرار می‌شد. چراغ‌های پایه بلند و کریستال‌ها را دستمال می‌کشید و با صدایی که نشان می‌داد خیالش از بابت به هم نخوردن روال عادی زندگی‌اش حساسی راحت شده است از انرژی استیک و هلو حرف می‌زد و پاک کردن قابلمه با ریواس. گمان کردم حتماً «مطمئن، مطمئن» گفتنش توهمی بیش نبوده است و کلمه‌ها به زحمت از میان لب‌هایم بیرون آمد: «فکر می‌کنم تصمیم درستی گرفتی که برگشتی، یعنی به هر حال، باید آدم خوبی باشد که می‌گذارد هر جا بروی، هر چی خواهستی، بخری، نه؟ به خاطر دعوا، یعنی بالاخره، هر کس عیبی... اما، نه؟» نمی‌دانم منتظر بودم چه جوابی بشنوم اما وقتی خونسرد گفت: «آره، خب!» و سر آرمین داد کشید شیرش را کوفت کند، حدس زدم تصمیمی که به خاطر تردید یا بر فرض قانع شدن ظاهری - مرد دسته گل و انگشتری برلیان برایش خریده - عقیم ماند، شاید

می‌گرفت. با وجود شوهر و دو بچه با پسر جوانی که معلم کلاس انگلیسی‌اش بود، پنهانی رفت و آمد می‌کرد: «این طوری شخصیت آدم له نمی‌شود؟»

سئوالتش به پیشنهاد بیشتر شبیه بود تا پرسش. گرچه معلوم نبود منظورش جرم توالت بود یا رفیق بازی پنهان ژینوس. هسته‌های ذغال‌آخته را توی زیر سیگاری ماشین می‌ریختم: «اگر له شدن شخصیت به این باشد. آره حق با توست!»

آب بینی‌اش را با دستمال کاغذی می‌گرفت که بعد از عمل جراحی وقت و بی‌وقت جاری می‌شد شاید هم به خاطر قطره‌اشکی که تلاش می‌کرد از چشم‌هایش نچکد. از افسردگی‌اش در روزهای ابری می‌گفت، بلاتکلیفی و ندانستن اینکه بعد

بهترین راه حل ممکن محسوب می شد. آن هم وقتی شرایط تلخ بود اما بفرنج به نظر نمی رسید. بالاخره همیشه از این اتفاقات می افتد: خاموش نشدن گوشی همراه، صدایی زنانه که آخرین مضراب هر جمله اش «جانم» است و...

یکی از زن ها با آب و تاب تعریف می کرد دکتر قبلی قطعه کوچکی از چربی رانش را میان ابروهایش پیوند زده است. حالا جای بخیه مثل اخمی ابدی مانده بود و محو نمی شد.

گفتم: «حتما ناشی بوده.» و میان ابروهای شیرین را نشان دادم که پیراهن آبی مخصوص عمل را پوشیده بود و از پشت پاروان بیرون می آمد.

سرها در قاب روسری های گل دار و بی گل ابریشمی و نخی رو به او چرخید. یکی دو نفر اجازه گرفتند و پرسدگی «کلاژن» میان ابروهای او را لمس کردند که بی اخم ناراحت نشانش می داد و بعد گونه های برجسته از کلاژنش را.

خندیدم: «وقتی می دود ... البته آن طور که خودش می گوید، فکر می کند دو تا توپ تخم مرغی توی صورتش تکان تکان می خورد... مسخره است!»

اما زن ها بی اعتنا به من از شیرین می پرسیدند: «پس گفتید راضی هستید؟»، «کسی متوجه نمی شود؟»، «برایتان چند درآمد»، «دویست هزار تومان؟»، «چه جالب!»، «پره های بینی های عمل کرده و کج شان از

هیجان باز و بسته می شد. منتظر وقت معاینه یا عمل های ترمیمی بودند. دور از چشم منشی سیگار می کشیدند و خرده های بیسکویت را از روی مانتوهایشان می تکاندند. بلوزشان را بالا می زدند و شکم های عمل کرده شان را به هم نشان می دادند که نافشان از بین رفته و بخیه ها گوشت آورده بود.

در یک ساعت بعدی، گوشم به پروتز سینه، لیپو ساکشن به روش لیپوماتیک و لیفتینگ صورت بود. از میان پره های کرکره روی ساختمان تمام شیشه ای رو به رو زن هایی را بدون چروک با پوست سرخ از عمل لیزر و نگاه مسخ شده مجسم می کردم که قطره های باران با تاریکی شب مثل مرکب رویشان پخش می شد. با خود کلنجار می رفتم که گاهی لازم است زندگی را به جریان طبیعی حوادث واگذار کرد. حتی حرف هایی را فراموش کرد که کوچک به کوچک از کابل های زیر زمینی جلو آمده بود: «... دست آرمین را کشیدم که از زور خواب داشت گریه می کرد. آدم آهنی اش را زدم زمین خرد و خاکشیر کردم. از آنس که رسید مرتبکه گفت خانم ابروری نکتی ... می فهمی که؟ یعنی ابرویش را نبرم.»

از کنار پرستار و کارگری که موزائیک ها را با ماده ضد عفونی کننده می شستند گذشتم. از درز در، شیرین را دیدم که روی تخت دراز کشیده و کف پایهای برهنه اش به شکل هفت رو به من بود. هنوز صدایش را در گوش هایم می شنیدم: «در حیاط را نبسته به سرم زد و

برگشتم تو پارکینگ. فکر کردم حتماً پیژامه پوشیده. لم داده رو کاناپه جلوی تلویزیون، شام را گذاشته گرم شود، طنز شبانه نگاه می کند و هر هر می خندد... لابد عین خیالش نبود. فکر می کرد سه چهار روز قهر می کنم بعد با جواهر خرم می کند برگردم... ولی کور خوانده! این دفعه دیگر از آن دفعه ها نیست... یاد هر چهار چرخ پاترولش را خالی کردم. خوب کردم، نه؟»

دکتر بعد از تأثیر آمپول بی حسی «زایلوکائین»، با تیغ موهای بالای گوشش را به اندازه نوار باریکی تراشید، ابروها را کشید و پوست اضافی را با تیغ برید. از زیر ماسک سبز، صدای خنده اش آمد: «اگر جای خدا بودم و می دیدمت، می دانی چی می گفتم عزیز دلم!» سوزن بلندی را از زیر پوست پیشانی رد کرد و میان قوس ابرو فرو برد: «... آره، می گفتم ببخشید به جا نمی آورمتان، شما؟» و باز خندید.

شیرین نخندید اما کمی بعد ابروهایش بی آنکه موها را با کش محکم از پشت بسته باشد، تا شقیقه بالا رفته بود و پلک های افتاده و پف کرده اش صاف و بلند شده بود. کلمه ها در دهانش کش می آمد: «شما قبلاً گفته بودید بخیه زیر مو معلوم نمی شود برای همین من به شوهرم نگفتم که ... حالا با باند و...»

تصویر سر باند پیچی شده اش روی شیشه های عینک دکتر افتاده بود که دستکش های خونی را در سطل می انداخت و می گفت: «همه مثل تو با محبت نیستند



IRAN SATELLITE
۳۰ کانال تلویزیون ایرانی
۵ رادیوی فارسی زبان

با نصب حرفه ای و بیش از ۱۰ سال سابقه

جهت خرید و نصب با بهمن تماس بگیرید
(281) 879-7979



شیلنگ شیردار
با نصب آسان

\$39⁰⁰ + tax

Call Olga Flores
832-878-4984

عزیز دلم، مطمئنم طرف این را خوب می‌فهمد.»

نور چراغ‌های زرد بزرگراه روی پلک‌های بلند شیرین می‌خزید که کم‌کم کم‌کم می‌شد. با افتادن ماشین‌ها در چاله یا گذشتن از روی دست‌انداز، دست‌ها را روی سر می‌گذاشت و یک در میان تاریک و روشن می‌شد: «وای سوختم... فکر نکنی واسه مرتیکه رفتم خودم را درست کردم‌ها... اصلاً.»

حوصله بحث کردن نداشتم: «بالاخره می‌خواهی چی جوابش بدهی؟»

«دروغ گفتن برای همین وقت هاست.»

«باور کردنش چی؟»

چند لحظه از درد چشم‌ها را بست: «منم خیلی از حرف‌هایش را باور کردم که راست نبود.»

تمام جرئتم را جمع کردم و بی مقدمه پیشنهاد دادم اگر بخواهد می‌توانم کسی را - از دخترهایی که در آرای پول حاضر به هر کاری‌اند - مأمور کنم تا با شوهرش قرار بگذارد بعد جایی کمین می‌کنیم و با دوربین یا شیکا از شان عکس می‌اندازیم: «چطور است؟»

با چشم‌هایی که غریبه شده بود، چند لحظه خیره نگاه کرد: «یعنی که چی؟ خودم لکاته بفرستم تا... اگر بیخ ریشش چسبید و خواست از چنگم درش بیاورد من...»

«مهم این است که بفهمی با هر زنی که سر راهش سبزی می‌شود... نه؟»

داد زد: «اصلاً چرا باید یک همچین غلطی بکنم؟»

دیگر حرفی نزدیم. وقتی در حیاط را می‌بستم، سر باند پیچی شده‌اش را دیدم که مثل بادکنکی در صندلی عقب ماشین دور می‌شد.

حتما هر کاری برای انحراف ذهنش از موضوع اصلی انجام می‌داد: کرم ترک پا به پاشنه اش می‌مالید. در آرایشگاه موهایش را رنگ و ناخن‌هایش را مانیکور می‌کرد. به کلاس‌های مثبت‌اندیشی و یوگا می‌رفت.

مرغ را با چاشنی هفت ادویه توی میکروفر می‌گذاشت و سر میز شام قطعه سسی را تعقیب می‌کرد که از موی سیبل شوهرش بر یقه بلوزش می‌چکید و به حرف‌هایش از زیبایی طرح ترنج، محراب و ساروقی فرش و چک برگشتی مشتری‌ها گوش می‌داد. آتش ملایمی را می‌دید که خاتمه بزرگش را گرم می‌کرد و از یاد می‌برد مرد را به این بهانه که با دیدن خالی بودن باد چرخ‌های پاترول، قفل فرمان پرایدش را شکسته بود، به کالتری کشانده بود: «مثل سگ پشیمان بود ماشین را کرده بود به اسمم. نشسته بود کنار قالیهاق دزدها...»

صبح‌ها دنبالم می‌آمد تا به سینما برویم، دیگر انتظار نداشتم با نگاه به تصاویر متحرک فیلم ادعا کند عین زندگی خودش است: شوهری که با آتش همزنه شومینه به کمر زنش کوبیده و با گواهی پزشک قانونی مجبور شده بود در کالتری تعهد بدهد و بعد از آن به جای زدن او، ظرف‌های چینی را

می‌شکست. در عوض،

پشت میز رستوران زیر ریس‌های فلفل خشک آویزان از ستون‌های کاشی کاری شده، می‌نشست و گوش‌هایم را از شربت سان استول و زرده تخم مرغ‌هایی پر می‌کرد که برای اضافه کردن وزن آرمین به او می‌خوراند تا مثل بچه‌های ژینوس سالم و سر حال شود. هر چند خانم به جای رسیدگی به تغذیه و تکالیف مدرسه آن‌ها به فکر خریدن کراوات برای دوست پسرش بود. به جای پرسیدن،

پیشنهاد می‌داد: «این طور آدم‌ها خیر نمی‌بینند، نه!»

کف نوشابه را تا لبه لیوان دنبال می‌کردم: «اگر خیر ندیدن به این چیزها باشد، آره حق با توست!»

برق چشم‌های عمل کرده اش پشت بخار شیرین پلو کدر می‌شد. شبیه کسی به نظر می‌رسید که ضربه سختی خورده و فهمیده خشم بی‌جا و انتقام‌آحمقانه است و راهی نیست جز سرک کشیدن تو چاله چوله زندگی دیگران و ثابت کردن اینکه آن‌ها هم یک جور‌هایی بدبختند. قاشق پشت قاشق پلو، مرغ و خلال چرب پرتقال را به دهان می‌گذاشت و با قورت دادن، حسرت روزهای بعد را می‌خورد که باید با رژیم ماست و میوه سر می‌کرد. گاه خودش را بی خیال نشان می‌داد و احتیاط می‌کرد چیزهایی را که قبلاً گفته بود به زبان نیاورد تا تکرار نکردن آن‌ها را شبیه خوابی فراموش کند.

ادامه در شماره آینده



Air Conditioning, Heating & Mechanical Services
COMMERCIAL • RESIDENTIAL • INDUSTRIAL

**کولر و تهویه مطبوع
فروش، تعمیر و نصب**

شاهپور معتضدیان
FREE ESTIMATE on NEW EQUIPMENT

پاسخگویی سریع - کار خوب - قیمت مناسب

Emergency Service Available
Licensed - EPA Certified - Insured Contractor
TACLB017158C
(281) 235-6305